

## متن های شنیداری کتاب فارسی پنجم

### ویژگی متن های داستانی برای درک شنیداری

این متن ها باید درک شنیداری دانشآموزان را در دو جهت زیر تقویت کنند:

#### الف) محتوایی

ب) پاره مهارت های آوایی: این قصه ها بتوانند زمینه های تشخیص گونه های لحنی، تکیه،

مکث، درنگ و... را در دانش آموزان تقویت کنند، به گونه ای که با تغییر شخصیت ها، تغییر

لحن ها را تشخیص دهند.

همچنین، متن های انتخابی خیلی طولانی نباشند. از نظر آوایی ویژگی هایی داشته باشند. متن

خشتی و یکنواخت نباشد. در حین خوانش، خواننده باید ایستگاه های آوایی را رعایت کند.

### طبقه بندی پرسش ها از نظر سطوح ادراکی

۱- پرسش ها، میزان دقت بچه ها به جزئیات را بسنجند؛

۲- سیر رویدادهای داستان را تشخیص دهند؛

۳- موجب سنجش حافظه ی شنیداری باشد؛

۴- دانش آموز بتواند شخصیت های داستان را تشخیص دهد؛

۳- مکان و زمان موجود در متن را تشخیص دهد؛

۲- بتوانند متن را تفسیر کنند.

## داستان های شنیداری در فارسی پنجم

کرم شب تاب

پرواز روباه

صدای سگه

### کرم شتاب

گروهی میمون در کوهی زندگی میکردند . یک شب، باد سردی شروع به وزیدن کرد . میمون های بیچاره، به اطراف می دویدند و به دنبال جایی گرم می گشتند. در این هنگام چشمشان به کرم شب تابى افتاد که در کنار درختی پناه گرفته بود. میمونها خیال کردند که آن کرم، آتش است. هیزم بر روی آن گذاشته بودند و فوت می کردند تا آتش درست کنند. مرغی بر روی یکی از شاخه های درخت نشسته بود و کار بیهوده ی میمون ها را تماشا می کرد. به آنها گفت! « . این آتش نیست که هیزم روی آن گذاشته اید» ولی میمون ها اصلاً توجهی به حرف های او نمی کردند.

در همین هنگام، مرد مسافری از کنار آن درخت می گذشت. به مرغ گفت: «بیهوده خودت را خسته نکن؛ حرفهای تو در گوش این گروه فرو نمی رود. نصیحت کردن این میمون ها مثل پنهان کردن شکر در زیر آب و امتحان کردن شمشیر بر روی سنگ است.»

مرغ به حرفهای مرد مسافر توجهی نکرد. از درخت پایین آمد و نزدیک میمون ها رفت و گفت: «این [مکث] آتش [مکث] نیست. میمون ها که از دست مرغ کلافه شده بودند، او را گرفتند و پرهایش را کردند. بازنویسی مریم شریف رضویان، با اندکی تغییر، «داستان از کتاب کلیله و دمنه»

## پرسشهای متن کرم شبتاب

- ۱- چرا میمونها روی کرم شبتاب، هیزم گذاشتند؟
- ۲- مرد مسافر به مرغی که روی درخت بود، چه گفت؟
- ۳- میمونها در پاسخ مرغ چه کردند؟
- ۴- چرا نصیحت کردن فرد نادان مانند پنهان کردن شکر در زیر آب است؟
- ۳- امتحان کردن شمشیر بر سنگ شبیه کدام یک از کارهای زیر است؟
  - الف) آتش را با جاش بردن
  - ب) دندان طمع را کندن
  - ج) آب در هاون کوبیدن
- ۲- مضمون این داستان شبیه کدامیک از ضرب المثل های زیر است؟
  - الف) موش توی سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست
  - ب) شب دراز است و قلندر بیدار
  - ج) پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
  - د) شیر آمدی یا روباه؟

## پرواز روباه

حکایت کرده اند در زمان های خیلی خیلی قدیم که هنوز اتوبوس اختراع نشده بود، روزی کلاغ و دارکوب و روباهی سوار هواپیما شدند تا از سمرقند به بخارا سفر کنند.

این سه دوست، خیلی اهل شوخی بودند. آنها با همه چیز و همه کس شوخی می کردند و می خندیدند. در این سفر، هنگامی که هواپیما اوج گرفت، به یکدیگر گفتند: «بیایید سر به سر مهماندار بگذاریم»

پس اوّل کلاغ، دکمه ای را که بالای سرش بود، فشار داد و چراغش روشن شد، این دکمه مخصوص احضار مهماندار بود. مهماندار آمد و به رسم مهمان نوازی گفت: «بفرمایید جناب آقای کلاغ، کاری داشتید؟»

کلاغ خنده ای با قار قار کرد و گفت: نخیر جانم اقراری نداشتم. بعد از خنده ای بلند [یعنی کاری نداشتم. میخواستم بینم این دکمه سالم است یا نه. حالا فهمیدم که سالم است. آن گاه هر سه نفرشان با هم خندیدند.

هواپیما می غُرید و سینه ی ابرها را می شکافت و به پیش می تاخت. اندکی بعد، دارکوب، دکمه ی احضار را جیز کرد. مهماندار با شتاب آمد و دست بر سینه گفت: «امری بود جناب دارکوب؟»

دارکوب قیافه ای شاهانه به خود گرفت و گفت: «نخیر جانم امری نبود. تا اطلاع بعدی لطفاً اندکی سکوت :»

سپس آن چنان خنده ای کردند که هواپیما به لرزه درآمد و به شدت تکان خورد. انگار درون یک دست انداز یاچاله ی هوایی افتاد.

این بار هم مهماندار لبخندی آموزشی به ایشان تقدیم کرد و از محضرشان دور شد. سومین دفعه نوبت آقا روباه بود. روباه انگشت دراز خود را بر دکمه ی مخصوص گذاشت و آن را با تمام توان فشرد. باز همان مهماندار مهربان از راه رسید و با لبخندی که درونش اندکی خشم نهفته بود، گفت: «جناب روباه کاری بود؟»

روباه خنده ای زیر زیرکی کرد و گفت: «نخیر جانم! سر کاری بود. البته ببخشید که این شوخی کمی تکراری بود.»

مهماندار که این بار از کوره در رفته بود، گفت: «حالا من آنچنان بلایی بر سرت بیاورم که از هر شوخی جدید و تکراری پشیمان بشوی.»

روباه خندید و دست بر کمر گذاشت و گفت: «عجب مزاح با مزه ای! مثلاً چه کارم می کنی؟» مهماندار گردن دراز روباه را گرفت و از صندلی جدایش کرد و کشان کشان تا جلوی در هواپیما برد. روباه ناباورانه گفت: «می دانم که تو هم شوخی ات گرفته. پس رهایم کن تا تشریف ببرم پیش دوستانم.»

مهماندار کلید به قفل در هواپیما انداخت و دستگیره اش را پیچاند و گفت: «حالا خوب نگاه کن تا ببینی جدی میگویم [با حرص و محکم گرفتن گردن روباه] مکث [یا شوخی می کنم.

چشم های روباه لبریز از اشک شد. انگار شیر سماور را باز کرده باشی. با گریه ای که از او

بعید می نمود، گفت: «اصلاً سر در نمی آورم»

مهماندار [با حرص و خشم] گفت: «؟ از چه چیز سر در نمی آوری:»

روباه گفت: «کلاغ و دارکوب هم با شما این شوخی را کردند؛ اما چرا شما فقط زورت به من

رسیده است و می خواهی مرا وسط زمین و آسمان پیاده کنی؟»

مهماندار لبخندی زهراگین زد و گفت: «اصل مطلب همین جاست که تو در درک آن گیجی!

آنان پرنده هستند و در قانون ما هواپیمایی ها، [کمی مکث] احترام پرنده ها بسیار واجب

است. روباه نگاهی به دوستانش کرد که بی خیال او را تماشا می کردند. سپس نالید: «ولی من

شوخی...»

مهماندار گفت: «تو که پرنده نیستی، بی جا می کنی در آسمان شوخی میکنی. از جلو چشمانم

دور شو» و در کمال بیرحمی در هواپیما را گشود و او را از هواپیما اخراج کرد.

حالا کاری نداریم که روباه روی سقف یک مرغدانی سقوط کرد و پس از سقوط، خود را

تکاند و شکمی از عزادر آورد؛ ولی این حکایت قدیمی چند نتیجه دارد که در پند آموزی آن

نباید شک کرد:

**نتیجه ی اخلاقی:** اگر پرواز بلد نیستی، در هواپیما مثل بچه ی آدم بنشین.

**نتیجه ی جنگلی:** شوخی با مهماندار هواپیما در آسمان، مثل بازی با دم شیر است.

**نتیجه ی ضرب المثلی:** کبوتر با کبوتر، باز با باز، کند همجنس با همجنس شوخی!

\*از مجموعه داستان، در روزگاری که هنوز پنجشنبه و جمعه اختراع نشده بود، نوشته ی فرهاد حسنزاده، مؤسسه ی

انتشارات چرخ و فلک، چاپ ششم، ۱۳۹۱

## پرسشهای متن پرواز روباه

- ۱- شروع داستان چگونه بود؟
- ۲- زمان سفر، مربوط به چه دوره ای بود؟
- ۳- چرا مهماندار، روباه را از هواپیما اخراج کرد؟
- ۴- در این داستان از چه ضرب المثلهایی استفاده شده است؟
- ۳- مسیر سفر از کجا به کجا بود؟
- ۲- چرا روباه به گریه افتاد؟
- ۷- چرا مهماندار کلاغ و دارکوب را از هواپیما بیرون نینداخت؟
- ۳- روباه پس از سقوط از هواپیما کجا افتاد و چه کرد؟
- ۹- کدام جمله های داستان به نظر شما خنده دار بود؟
- ۱۰- شخصیت های این داستان را نام ببرید.

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

سالها پیش مردی بود که زندگی اش از راه هیزم شکنی می گذشت. او هر روز به جنگل میرفت و درخت خشکی را پیدا میکرد و آن را می شکست. بعد هیزم ها را بر دوش می

گرفت و به بازار می برد و می فروخت.

یکی از روزها که هیزم شکن به جنگل رفت، مردی را دید که سایه به سایه ی او می آمد.

هیزمشکن خیال کرد که آن مرد رهگذر است؛ ولی مرد به راه خود نرفت. هر جا که هیزم

شکن نشست، او هم نشست. هر جا که او ایستاد، مرد هم ایستاد. هیزم شکن حرفی نزد و تَبَر

به دست، شروع به شکستن هیزم کرد. عجیب بود که وقتی هیزم شکن ضربه ای به درخت

خشک می زد، مرد می گفت: «ها!!» یعنی از خودش صدای هیزم شکستن در می آورد.

هیزم شکن با خود گفت: «مثل اینکه این مرد دیوانه است. من هیزم می شکنم و خسته می

شوم و او می گوید: آه...»

هیزم شکن کارش را به آخر رساند. بسته ی هیزم ها را بر دوش گذاشت و راهی شد. به بازار

که رسیدند، هیزم شکن هیزم ها را به چند سگه فروخت و به سوی خانه اش به راه افتاد. در

این هنگام، مرد بیکار ناگهان مقابل او ایستاد و گفت: «پس مزد من چه می شود؟»

هیزم شکن گفت: «کدام مزد؟ مگر تو امروز چه کار کرده ای که از من مزد می خواهی؟»

مرد بیکار گفت: «چطور ندیدی؟ هر بار که تو به درخت خشک تبر می زدی، من از ته دل می گفتم: آه...»

هیزم شکن لبخندی زد و گفت: «با آه گفتن که کسی خسته نمی شود.»

مرد بیکار گفت: «اگر مزد مرا ندهی، از تو نزد قاضی شکایت میکنم»

هیزم شکن گفت: «برویم پیش قاضی تا بگویم که چقدر کار کرده ای.»

هر دو نزد قاضی رفتند. قاضی آنچه را که گذشته بود، شنید. بعد رو به هیزم شکن کرد و

گفت: «هرچه از فروش هیزم ها گرفته ای، به من بده.»

هیزم شکن چند سکه ای را که گرفته بود، به قاضی داد.

قاضی سکه ها را گرفت، روی زمین ریخت و به مرد بیکار گفت: «بگو بدانم چه صدایی

شنیدی؟» مرد بیکار گفت: «صدای چند سکه»

قاضی گفت: «صدای این سکه ها مال توست! آنها را بردار»

مرد بیکار گفت: «یعنی چه؟ مگر صدا را هم می توان به عنوان مزد برداشت، جناب قاضی»

قاضی گفت: «کسی که برای هیزم شکستن فقط می گوید آه، مزدش می شود صدای سکه ...

برو با صدای سکه ها هرچه می خواهی بخر و شاد باش.»

در حالی که مرد بیکار و تنبل از تعجب به گوشه ای خیره مانده بود، هیزم شکن با خوشحالی

سکه هایش را برداشت و رفت.

\*از کتاب، روزی بود و روزی نبود، نوشته ی محمد میرکیانی، انتشارات محراب قلم، جلد ۱

## پرسش های متن صدای سگه

- ۱-داستان با چه جمله هایی آغاز شده بود؟
  - ۲-این داستان در چه مکان هایی اتفاق افتاده است؟
  - ۳-قهرمان اصلی داستان، زندگی اش را از چه راهی می گذرانند؟
  - ۴-هنگام شکستن هیزم ها توسط هیزم شکن، مردی که به دنبال او بود، چه می گفت؟
  - ۳-هیزم شکن چه تصویری دربارهی مرد بیکار کرد؟
  - ۲-چرا مرد بیکار از هیزم شکن تقاضای مزد کرد؟
  - ۷-چرا مرد بیکار هیزم شکن را نزد قاضی برد؟
  - ۳-قاضی پس از شنیدن سخنان آن مرد از هیزمشکن خواست تا چه چیزی را به او بدهد؟
  - ۹-پس از آن که قاضی سگه ها را بر زمین ریخت، مرد بیکار چه گفت؟
  - ۱۰-قاضی در پاسخ به سؤال مرد بیکار که چرا به جای سکه باید صدای سگه نصیب او شود، چه گفت؟
  - ۱۱-داستان چگونه به پایان رسید؟
  - ۱۲-محتوای این داستان، با کدام ضرب المثل، تناسب ندارد؟
- الف) برو کار می کن مگو چیست کار  
ب) مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
- ج) از کوزه همان برون تراود که در اوست  
د) نابرده رنج، گنج میسر نمی شود.
- مطالب آموزشی خلاقانه را از همین [www.khalaghiyat.blog.ir](http://www.khalaghiyat.blog.ir) سایت جست و جو کنید.